

فلفل چه مزه ای دارد؟

مورچه سواره ها به داد اولدوز می رسند

حالا برای این که ببینیم اولدوز چه اش بود، کمی عقب بر می گردیم و پیش اولدوز و زن باباش می رویم.

خانه ی بابای اولدوز دو اتاق رو به قبله بود با دهلیزی در وسط. یکی اتاق نشیمن بود که صندوق خانه ای هم داشت و دیگری برای مهمان و این ها. اتاق پذیرایی بود. آشپزخانه ی کوچکی هم تهِ دهلیز بود. طرف دیگر حیاط مستراح بود و اتاق ماندی که کف آن توری بود با سوراخی بالایش در سقف. پلکانی از کنار اتاق پذیرایی به پشت بام می خورد.

آن روز وقتی ننه ی یاشار به خانه شان رفت، زن بابا نشست به بود تو ی آشپزخانه برای خودش خاکینه می پخت. پری را گذاشته بود پشت در اتاق که زاغ سیاه اولدوز را چوب بزند. تهِ و تو ی کارش را در بیاورد.

زن بابا از همان صبح زود بویی برده بود و فکر کرده بود که میان اولدوز و عروسک حتماً سر و سرّی هست.

پری بی سروصدا پشت در گوش ایستاده بود و از شکاف در اولدوز را می پایید. بابا هنوز از اداره اش بر نگشته بود.

اولدوز تا آن وقت فرصت نکرده بود با عروسک حرف بزند. بابا و زن بابا خیلی کوشیده بودند از او حرف بیرون بکشند اما نتوانسته بودند. اولدوز خود را به بی خبری زده بود. وقتی دلش قرص شد که کسی نمی بیندش، رفت سراغ عروسکش. گفت: زن بابا سراپا چشم و گوش شده. انگار بویی برده.

عروسک سخن گو گفت: بهتر است چند روزی از هم دوری کنیم.

اولدوز گفت: خاله پری بد نیست. اما امان از دست زن بابا! اگر بداند من عروسک سخن گو دارم، يك دقیقه هم نمی تواند صبر کند. تئور را آتش می کند و می اندازد توی آتش، بسوزی خاکستر شوی.

پری وسط صحبت پا شد رفت زن بابا را خبر کرد. زن بابا خاک انداز به دست آمد پشت در. صدایی نمی آمد، از شکاف در اولدوز را دید که در صندوق خانه را کبب کرد آمد نشست کنار دیوار و شروع کرد به شمردن انگشت هایش و بازی با آن ها. زن بابا در را باز کرد و گفت: با کی داشتی حرف می زدی؟.. زود بگو والا دست هات را با سوزن سوراخ سوراخ می کنم!.. دختره ی بی حیا!..

اولدوز دلش در سینه اش ریخت. خواست چیزی بگوید، زبانش به تته پته افتاد و من من کرد. زن بابا سوزنی از یخه اش کشید و فرو کرد به دست اولدوز. اولدوز داد زد و گریه کرد. زن بابا باز فرو کرد. اولدوز دست و پا زد و خواست در برود که پری گرفتش و نگه داشتش جلو روی زن بابا. زن بابا آن یکی دستش را هم سوزنی فرو کرد و گفت: حالا دیگر نمی توانی دروغ سر هم کنی. من بابات نیستم که سرش را شیره بمالی. بگو ببینم آن عروسک مسخره ات چه تخمی است؟ چه بارش است؟ می گویی یا فلفل توی دهنش پر کنم؟

اولدوز وسط گریه اش گفت: من چیزی نمی دانم ماما... آخر من چه می دانم!.. زن بابا رو کرد به پری و گفت: پری، برو شیشه ی فلفل را زود بردار بیار. فلفل خوب می تواند این را سر حرف بیاورد.

پری دوید رفت شیشه ی فلفل را آورد. زن بابا مقداری فلفل کف دستش ریخت و خواست اولدوز را بگیرد که از دستش در رفت و پناه برد به کنج دیوار. زن بابا به پری گفت: بیا دست هاش را بگیر. من باید امروز به او بفهمانم که زن بابا یعنی چه.

پری و زن بابا اولدوز را به پشت خواباندند. زن بابا نشست روی پاهاش و پری بالای سرش و دست های اولدوز را محکم گرفت. زن بابا دهن اولدوز را باز کرد و خواست فلفل بریزد که اولدوز جیغش بلند شد صدایش را چنان سرش انداخته بود

گریه می کرد که صدایش تا چند خانه آن طرف تر به گوش می رسید. اولدوز جیغ می زد و می گفت: غلط کردم!.. خاله پری کمک کن!..

پری چیزی نگفت: زن بابا گفت: تا حرف راست نگفته ای نمی توانی از دستم سالم در بروی.

اولدوز گریه کنان گفت: من که چیزی نمی دانم... ولم کنید!.. آخ مردم!.. و تقلا کرد که خودش را رها کند. زن بابا فلفل را توی دهنش ریخت و گفت: حالا فلفل بخور ببین چه مزه ای دارد!

اولدوز به سرفه افتاد و تف کرد به سر و صورت زن بابا. فلفل رفت توی چشم هاش. ناگهان پری جیغ زد و از جا جست. دست برد پشت گردنش. مورچه سواره ای با تمام قوتش گوشت گردنش را نیش می زد. بعد مورچه ی دیگری ساق پای زن بابا را گزید. بعد مورچه ی دیگری بازوی پری را گزید. بعد مورچه ی دیگری پشت زن بابا را. چنان شد که هر دو دویدند به حیاط. آخرش مورچه ها را با لنگه کفش زدند و له کردند. اما جای نیش شان چنان می سوخت که پری گریه اش گرفت. اولدوز وسط اتاق به رو افتاده بود، با دو دستش دهنش را گرفته بود و زار می زد. بوی سوختگی غذا از آشپزخانه می آمد.

منبع: قصه های صمد بهرنگی: کتاب اول جلد اول مجموعه قصه ها

(ناشر: کتاب ارزان ۱۹۹۸) چاپ اول

بازنویس: یاشار آذری

آدرس انترنتی کتابخانه: <http://www.javaan.net/nashr.htm>

آدرس پستی: BM IWSN, London WC1N ۳XX, UK

ایمیل: yasharazarri@yahoo.com

مسئول نشر کارگری سوسیالیستی: یاشار آذری

تاریخ بازنویسی: ۱۳۸۴